

با عرض سلام

- برنامه ۴۰۲ گنج حضور

«خرافات»

الآن خودم را با زمانی که با گنج حضور و مولانا آشنا نشده بودم مقایسه می‌کنم. از طریق مولانا از خرافات بیرون آمدم، که برخی از آن‌ها عبارتند از:

۱- یاد گرفته بودم یک بهشت و جهنمی وجود دارد و همیشه با خودم درگیر بودم. یک روز می‌گفتم بله درسته، یک روز می‌گفتم نه اشتباه است. یک جمله نظر من را عوض می‌کرد. در شک و سردرگمی بودم. همین شک داشتن، دلیلی بر خرافات بودن این موضوع است.

گاه باشد کو به هر بادی چه
کوه کی مر باد را وزنی نهد؟
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۲۱۵

یعنی کسی که هر دفعه با یک خرافات به اینطرف و آنطرف می‌رود، گاه است، وگرنه کسی که به زندگی زنده است و ایمانش را از فضای گشوده‌شده می‌گیرد، مثل کوه است و به هیچ خرافاتی کشیده نمی‌شود.

مولانا به من فهماند که بهشت و جهنم به چه معناست و فهمیدم که بهشت، فضای گشوده شده است و جهنم، من‌ذهنی است. در واقع بهشت و جهنم در درون انسان است و دنیای دیگری وجود ندارد.

آدم وقتی با مولانا روی خودش کار می‌کند، با تمام وجودش حس می‌کند، این راه را و به ایمان می‌رسد. یکی از نشانه‌های یقین داشتن این است که آدم با کسی بحث نمی‌کند و تقلید نمی‌کند، حتی اگر همه آن کار را انجام دهند.

۲- با مولانا فهمیدم که معنای داستان موسی و عیسی و نوح و یوسف و ... و معجزات آن‌ها به چه معناست.

۳- در جایی که همه‌اش خرافات مذهبی هست، خیلی سخت است نجات پیدا کردن. مولانا باعث آگاهی و بیداری و نجات یافتن از این خرافات شد.

۴- از مولانا یاد گرفتم که هرچه می‌دانم خرافات است. مثلاً ساختمان پرستی، زمان پرستی، آدم پرستی، دعا پرستی، باورهای شخصی، باورهای خانوادگی، نحوه برخورد با دیگران و خانواده، نحوه حرف زدن و سلام کردن، آبروی مصنوعی و ...

۵- یک اصطلاحاتی را که به صورت خرافات یاد گرفته بودم، با مولانا متوجه شدم و از خرافات درآمدم. مثلاً معنی غیرت، ناموس، دشمن، دوست، کافر و ...

۶- در جایی که زندگی می‌کنم، ارزش انسان‌ها براساس بدن آن‌هاست و به این طریق بین مرد و زن تفاوت می‌گذارند. چه جوری می‌شود از این خرافات بیرون آمد؟ با مولانا.

آدم با مولانا متوجه می‌شود که چیزهایی که قبلاً به آن‌ها ارزش و اهمیت می‌داد، در واقع هیچ اهمیتی ندارند.

۷- این همه می‌گفتم خدا هست، نیست، کجاست؟ اصلاً کدام خدا؟

به ما گفتند یک خدایی در ذهنت تصور کن و کارهایی را برای ما تعریف کردند که اگر این کارها را بکنی، به آن خدای ذهنی می‌رسی. خب این حرف از کجا آمده؟ آیا من درآوردی نیست؟

مولانا به من گفت: مشکل این جاست که تو می‌خواهی با ذهنت به یک چیز من درآوردی برسی و چنین چیزی نمی‌شود. با ذهن نمی‌شود به خدا و زندگی زنده شد. ذهن فقط جسم را می‌شناسد. باور از جنس جسم است و بنابراین ما با باور فقط در ذهن غرق می‌شویم. استدلال و توجیه و بحث، بیشتر ما را در ذهن غرق می‌کند و ما را دورتر می‌کند.

حالا، از این چیزهایی که از مولانا یاد گرفتم، چه نتیجه‌ای می‌گیرم؟

اگر واقعاً ادعا می‌کنم که من با مولانا از خرافات درآمد و طعم زندگی را چشیده‌ام، پس حتماً باید با خود بگویم که من هر چه می‌دانم اشتباه و خرافات است. بنابراین هر چه می‌دانم را می‌ریزم و فقط دنبال مولانا می‌روم تا ببینم چه می‌گوید. اگر استدلال و بحث کنم، پس یعنی هنوز در خرافات هستم و دچار می‌دانم من ذهنی و آبروی مصنوعی هستم.

کار مرا چو او کند، کار دگر چرا کنم؟
چونک چشیدم از لبش، یاد شکر چرا کنم

از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۴

باده اگر چه می‌خورم عقل نرفت از سرم
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم

چونک کمر بیسته‌ام بهر چنان قمر رخی
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم
غیرت هر فرشته‌ام ذکر بشر چرا کنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۴

با تشکر و سپاس
-فرشاد از خوزستان